



استیبل هارت

نویسنده: برندون سندرسون

مترجم: رکسانا سوخک لاری



فصل بیست و یکم

فصل 21

صدای پروف از قطعه‌ی درون گوشم آمد: «سیگنال چطوره؟»

دستم را روی گوشم گذاشتم و گفتم: «خوبه.» موبایلم، که به تازگی مثل بقیه‌ی موبایل‌های گروه الحسیب شده بود و از فوضولی استیل هارت در امان بود، را به مچ دستم بسته بودم. یکی از ژاکت‌ها را همبه من داده بودند. نازک و اسپورت و مشکی و قرمز بود، هرچند داخلش پر از سیم بود و پشتش پک انرژی کوچکی دوخته شده بود. این همان قسمتی بود که اگر ضربه می‌خوردم اطرافم فضای محافظتی ایجاد می‌کرد.

پروف آن را خودش برایم ساخته بود. گفته بود که از من در برابر سقوط از ارتفاع کم یا انفجارهای کوچک محافظت می‌کند، اما باید مراقب باشیم از صخره پایین نپریم یا در صورتم شلیک نشود. حالا انگار قصد این کارها را داشتم.

با افتخار آن را می‌پوشیدم. هیچ وقت رسماً به من نگفته بودند که عضوی از گروه هستیم اما به نظر می‌آمد این دو تغییر با زبان بی‌زبانی همین را می‌گویند. البته، آمدن به این عملیات هم یک جور گفتن این موضوع بود.

به موبایلم نگاه کردم، نشان می‌داد که فقط پروف روی خط من است. با زدن روی صفحه می‌توانستم همه‌ی اعضای گروه را روی خط بیاورم، فقط یکی از اعضا را روی خط بیاورم یا چند نفرشان را انتخاب کنم تا با آنها صحبت کنم.

پروف پرسید: «در جایگاه هستید؟»

«هستیم.» در راهروی تاریکی از فولاد خالص ایستاده بودم، تنها نوری که آن جا را روشن می‌کرد نور موبایل من و نور موبایل مگان که جلوتر از من بود، بود. شلوار جین تیره پوشیده بود و ژاکت چرم قهوه‌ایش که جلویش را باز گذاشته بود و زیر آن یک تی‌شرت تنگ پوشیده بود. داشت سقف را بررسی می‌کرد.

پشتم را به مگان کردم و آرام پرسیدم: «پروف، مطمئنی نمی‌تونم برای این عملیات با کودی یه گروه تشکیل بدم؟»

پروف گفت: «تیا و کودی پشتیبان هستند، ما قبلا به توافق رسیدیم سر این موضوع پسرم.»

«شاید من بتونم با آبراهام برم پس، یا حتی شما.» از شانهام نگاهی به مگان انداختم و آرام‌تر گفتم: «مگان واقعا از من خوشش نمی‌آد.»

پروف قاطعانه گفت: «اجازه‌ی این رو نمی‌دم که دونفر از اعضای گروهم با هم کنار نیان. شما یاد می‌گیرید که با هم کار کنید. مگان حرفه‌ای هست. مشکلی پیش نمی‌آد.»

فکر کردم: آره مگان حرفه‌ای هست. زیادی حرفه‌ای هست. اما پروف این حرف‌ها را نمی‌شنید.

نفس عمیقی کشیدم. می‌دانستم بخشی از اضطرابم بخاطر عملیات است. یک هفته از مکالمه‌ام با پروف گذشته بود و بقیه‌ی الحسیب موافقت کرده بودند که حمله به نیروگاه برق، و ساختن یک اسطوره‌ی رقیب، بهترین نقشه است.

امروز روزش بود. ما به داخل نفوذ می‌کردیم و منبع نیرو را نابود می‌کردیم. این اولین عملیات واقعی الحسیبی من می‌شد. من بالاخره عضوی از گروه بودم. نمی‌خواستم ضعیف باشم.

پروف پرسید: «همه چی خوبه پسرم؟»

«آره.»

«ما داریم حرکت می‌کنیم. تایمرتون رو روشن کنید.»

روی موبایلم 10 دقیقه را تنظیم کردم. پروف و آبراهام قرار بود اول از همه از آن طرف نیروگاه وارد شوند، جایی که تجهیزات بزرگ قرار داشت. آنها به سمت بالا راهشان را باز می‌کردند و مواد منفجره کار می‌گذاشتند. بعد از زمان ده دقیقه، من و مگان وارد می‌شدیم و یک سلول برق را می‌دزدیدیم تا با آن تفنگ گوس را راه بیندازیم. تیا و کودی آخر از همه از سوراخی که پروف و آبراهام ساخته بودند وارد می‌شدند. آنها گروه پشتیبانی بودند و آماده‌ی کمک به ما در صورت لزوم بودند. در غیر اینصورت آن عقب منتظر می‌ماندند و اطلاعات و راهنمایی به ما می‌دادند.

نفس عمیق دیگری کشیدم. تنسور چرمی مشکی که خط‌هایی با نور سبز که از نوک انگشت تا کف دست کشیده شده بود را در دست دیگرم، که موبایل روی آن نبود، پوشیده بودم. با گام‌های بلند به سمت انتهای راهرو، جایی که آبراهام دیروز طی عملیات دیده بانی حفر کرده بود، رفتم. مگان به من نگاه می‌کرد.

شمارش معکوس را نشان دادم.

از من پرسید: «مطمینی می‌تونی این کار رو انجام بدی؟» در صدایش شک بود اما صورتش کاملاً بی‌احساس بود.

گفتم: «خیلی کارم بهتر شده.»

«یادت رفته که من سر بیشتر تمرین‌ها ت بودم و دیدمت.»

گفتم: «کودی به اون کفش‌ها نیازی نداشت.»

ابرویش را بالا برد

گفتم: «از پشش بر می‌آم.» و به سمت انتهای راهرو، جایی که آبراهام ستون کوتاهی را روی زمین باقی گذاشته بود رفتم. به اندازه‌ی کافی کوتاه بود تا روی آن بروم و قدم به سقف برسد. زمان داشت می‌گذشت. حرفی نمی‌زدیم. در ذهنم به چند راه برای شروع کردن صحبت فکر کردم اما تا می‌خواستم کلمات را بیان کنم روی لبم خشک می‌شدند. هربار با نگاه بی‌حالت مگان مواجه می‌شدم. نمی‌خواست صحبت کند. می‌خواست کار کند.

به سقف نگاه کردم و فکر کردم: چرا اصلا برام مهمه؟ بجز روز اول، همیشه با من سرد بوده و با تحقیر رفتار کرده.

هنوز... چیزی در موردش وجود داشت. چیزی بیشتر از زیبا بودنش، چیزی بیشتر از اینکه نارنجک‌های کوچک در تاپش داشت که البته هنوز فکر می‌کردم خیلی خفن است. در کارخانه دختر داشتیم اما مثل بقیه از خود راضی بودند. آنها می‌گفتند از زندگیشان لذت می‌برند اما می‌ترسیدند. از گروه فشار می‌ترسیدند، از اینکه اسطوره‌ای آنها را بکشد می‌ترسیدند.

به نظر می‌آمد مگان هیچوقت از هیچ چیز نمی‌ترسد. او با مردها بازی نمی‌کرد، عشوه نمی‌آمد و چیزهایی که منظوری از آنها نداشت را نمی‌گفت. او کاری که باید انجام می‌داد را انجام می‌داد و خیلی در آن خوب بود. من این را بی‌نهایت جذاب می‌دانستم. کاش می‌شد برایش توضیح دهم. اما هل دادن کلمات از دهانم مثل هل دادن تیله از سوراخ کلید بود.

گفتم: «من...»

موبایلم صدا داد.

مگان بالا را نگاه کرد و گفت: «برو.»

سعی کردم به خودم بگویم که از قطع شدن صحبت‌م خوشحال نیستم. دستم را روی سقف گذاشتم و چشمم را بستم. کارم با تنسورها داشت بهتر می‌شد. هنوز به اندازه‌ی آبراهام خوب نبودم اما خجالت‌زده هم نمی‌شدم. حداقل، بیشتر وقت‌ها نه. دستم را روی سقف فشار دادم و وقتی لرزش‌ها شروع شد، دستم را محکم یک جا نگه داشتم. وزوزش مثل

صدای پرشور خرخر یک خودروی عضلانی¹ بود که تازه روشن شده بود و هنوز حرکت نکرده بود. این یکی دیگر از تشبیه‌های کودی بود. به نظر من احساسش شبیه یک ماشین لباس‌شویی نامتعادل است که داخل آن پر از شامپانزه‌های مبتلا به صرع است. به این تشبیهم خیلی افتخار می‌کردم

دستم را فشار دادم و ثابت نگه داشتم و آرام با خودم با صدای تنسور زمزمه کردم. باعث می‌شد تمرکز کنم. بقیه این کار را نمی‌کردند و نیاز نداشتند همیشه دستشان را روی دیوار فشار دهند. دلم می‌خواست بالاخره می‌توانستم مثل آنها انجامش دهم اما فعلاً همین جواب می‌داد.

لرزش‌ها زیاد می‌شدند اما من آنها را در دستم نگه می‌داشتم. انقدر آنها را نگه می‌داشتم تا احساس می‌کردم ناخن‌هایم در اثر لرزش زیاد در حال کنده شدن هستند. بعد دستم را غقب می‌کشیدم و یک جورهایی هل می‌دادم.

تصور کنید یک گروه زنبور در دهنتان نگه داشته‌اید و می‌خواهید آنها را به سمت نقطه‌ی خاصی پرتاب کنید و فقط از نیروی نفس و اراده‌تان کمک بگیرید. یک جورهایی شبیه این است. دستم عقب رفت و من لرزش‌های نیمه موزیکال را به سقف هل دادم، که باعث شد سقف با صدای آرامی بلرزد. گرد فولاد دور بازویم روی زمین ریخته شد، انگار یک نفر یخچال را رنده کرده بود.

مگان دست به سینه ایستاده بود ابرویش را بالا برد و گفت: «کارت خوب بود.»

«آره خب، می‌دونی. من خیلی تمرین کردم. داخل ورزشگاه قدیمی دیوار بخاری.»

خودروی عضلانی اصطلاحی است که به گونه‌ای از خودروهای پرکاربرد اختصاص دارد. این اصطلاح معمولاً به خودروهای¹ سلیز متوسط آمریکایی گفته می‌شود که دو دره هستند و چرخ‌های عقب آن محرکند

همینطور که نردبانی که همراهمون آورده بودیم را می کشید اخم کرد: «چی چی؟»
گفتم: «بیخیال.» و از نردبان بالا رفتم و سرم را داخل زیرزمین نیروگاه هفت بردم، نیروگاه برق. البته من هیچ وقت داخل هیچکدام از نیروگاه‌های شهر نرفته بودم. مثل پناهگاه بودند، با دیوارهای بلند فولادی و سیم خاردار اطرافشان. استیل هارت دوست داشت همه چیز را تحت نظر بگیرد. جایی مثل اینجا فقط یک نیروگاه برق نبود، بلکه دفترهای دولتی در طبقه‌ی بالایش داشت. همه با دقت محافظت شده و زیر نظر بودند.

خوشبختانه زیرزمین هیچ دوربین مداربسته‌ای نداشت. بیشتر آنها در راهروها بودند. مگان رایفلم را به من داد و من وارد اتاق بالای سرم شدم. ما در تالار انبار بودیم. همه جا تاریک بود و فقط نورهای همیشه روشنی که قرار بود خب...همیشه روشن بمانند دیده می شد. به سمت دیوار رفتم و روی موبایلم زدم و آرام گفتم: «ما داخلیم.»

صدای کودی آمد: «خوبه.»

سرخ شدم: «ببخشید، می خواستم اون رو برای پروف بفرستم.»

«فرستادی. اون بهم گفت که هواتونو داشته باشم. دوربین قطعه‌ی گوشت رو روشن کن.»

قطعه‌ی گوشم از آن مدل‌ها بود که دور گوش پیچیده می شد و یک دوربین کوچک داشت که از بالای گوشم بیرون زده بود. چندبار روی موبایلم زدم و آن را فعال کردم.

کودی گفت: «ایول. من و تیا اینجا تو محل ورود پروف هستیم.» پروف از در نظر گرفتن همه‌ی احتمالات خوشش می‌آمد و این معمولاً یعنی یکی دو نفر را در عقب نگه می‌داشت تا رد گم کن باشند یا اگر گروه جایی گیر افتاد، آنها کار را تمام کنند.

کودی ادامه داد: «من کار زیادی ندارم که انجام بدم پس مختو می‌خورم.» لهجه‌ی جنوبیش به غلیظی همیشه بود و حروف را آرام می‌کشید.

گفتم: «ممنون.» و به مگان که از سوراخ وارد زیرزمین می‌شد نگاهی کردم.

«قابلی نداره جوون. و به بلوز مگان انقدر نگاه نکن.»

«من نگاه نم...»

«دارم اذیتت می‌کنم. امیدوارم هی انجامش بدی. وقتی مچتو بگیره و تو پات شلیک کنه خیلی دیدنی می‌شه.»

سریع به سمت دیگری نگاه کردم. خوشبختانه به نظر نمی‌آمد کودی مگان را وارد خط صحبت‌مان کرده باشد. دانستن اینکه کودی هوایمان را دارد باعث شد خیالم کمی راحت شود. من و مگان جدیدترین عضوهای گروه بودیم، اگر کسی نیاز به راهنمایی داشت ما بودیم.

مگان کوله‌مان، که پر از وسایل مورد نیاز برای نفوذ کردن بود، را پشتش حمل می‌کرد. یک تفنگ بیرون آورده بود که انصافاً در برخوردهای نزدیک بیشتر از رایفل من به درد می‌خورد.

پرسید: «آماده‌ای؟»

سرم را تکان دادم.

پرسید: «امروز چقدر باید آماده‌ی بداهه کاریات باشم؟»

با غر گفتم: «به اندازه‌ی لازم.» و دستم را روی دیوار گذاشتم: «اگر می‌دونستم کی لازم می‌شه که دیگه بداهه نیست، نه؟ برنامه هست.»

خنده‌ی کوتاهی کرد: «که تو باهات آشنایی نداری.»

«آشنایی ندارم؟ اونهمه دفتر پر از برنامه که آوردم واسه گروه رو ندیدی؟ می‌دونی،

همونایی که برای به دست آوردنشون تقریبا خودمونو به کشتن دادیم؟»

رویش را آنطرف کرد و به من نگاه نکرد. جدی شده بود.

فکر کردم: زن لعنتی. واسه یه بار هم که شده منطقی رفتار کن. سرم را تکان دادم و دستم را روی دیوار گذاشتم.

یکی از دلایل نفوذناپذیر بودن نیروگاه‌های شهر امنیتشان بود. در تمام راهروها و راه‌پله‌ها دوربین گذاشته شده بود. فکر می‌کردم آن‌ها را هک می‌کنیم و اطلاعاتش را دست‌کاری می‌کنیم. پروف گفت ما قطعا اطلاعات را هک می‌کنیم تا آن‌ها را زیرنظر بگیریم اما هک کردن آن‌ها برای پنهان کردن رفت و آمدمان به ندرت کار می‌کرد. مثل فیلم‌های قدیمی نبود. استیلهارت نگهبان احمق استخدام نمی‌کرد و به همین خاطر اگر فیلم دست‌کاری می‌شد آن‌ها متوجه می‌شدند. به علاوه، سربازها در راهروها گشت می‌زدند.

هرچند، یک راه بسیار آسان تر وجود داشت تا مطمئن شویم دیده نمی شویم. فقط کافی بود از راهروها دوری کنیم. بیشتر اتاق‌ها دوربین نداشت چون داخل آن‌ها تحقیقات مخفیانه‌ای انجام می‌شد که حتی نگهبان‌ها هم از آنها بی‌اطلاع بودند. به علاوه، قاعدتا اگر راهروها را زیرنظر می‌گرفتی متوجه نفوذگرها می‌شدی. مردم چطوری از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفتند؟

دستم را بالا بردم و با کمی تمرکز، یک سوراخ چهار فوتی پهن را در دیوار ایجاد کردم. نور موبایلم را تاباندم و داخلش را نگاه کردم. یک سری ابزار کامپیوتری روی دیوار را خراب کرده بودم و مجبور شد بدم یک میز که جلوی راهمان بود را سوراخ کنم، اما کسی داخل نبود. در این ساعت شب، نیروگاه خیلی خلوت بود و تیا مسیرمان را خیلی بادقت مشخص کرده بود و سعی کرده بود شانس برخوردمان با یک نفر دیگر را به حداقل برساند.

وقتی از سوراخ رد شدیم، مگان از داخل کیف چیزی بیرون آورد و آن را روی دیوار کنار سوراخی که ایجاد کرده بودم نصب کرد. چراغ قرمز کوچکی داشت که روشن و خاموش می‌شد و از آن خوشم نمی‌آمد. ما باید کنار سوراخ‌هایی که ایجاد می‌کردیم مواد منفجره کار می‌گذاشتیم تا وقتی ساختمان را منفجر کردیم، هیچ راهی وجود نداشته باشد تا از خرابه‌ها به وجود تنسورها پی ببرند.

کودی گفت: «به حرکت ادامه بدید. هر دقیقه که بیشتر لفتش بدید، شانس اینکه یکی وارد اتاق بشه و بگه این سوراخای کوفتی از کجا اومدن بیشتر می‌شه.»

گفتم: «حله.» و انگشتم را روی صفحه‌ی موبایلم کشیدم و نقشه‌ی تیا را باز کردم. اگر همینطور مستقیم به جلو حرکت می‌کردیم و از سه اتاق می‌گذشتیم، به راه‌پله‌ی اضطراری با دوربین‌های کمتری می‌رسیدیم. خوشبختانه می‌توانستیم از آنها دوری کنیم. کافی بود تصویر را مدتی ثابت نگه داریم و دو طبقه بالا برویم. بعد باید مسیرمان را به سمت تالار انرژی ادامه می‌دادیم و یک یا دو سلول انرژی می‌زدیدیم و بقیه‌ی مواد منفردمان را کار می‌گذاشتیم.

مگان همینطور که در را نگاه می‌کرد و تفنگش را آماده‌ی شلیک گرفته بود پرسید: «داری با خودت حرف می‌زنی؟»

کودی پیشنهاد داد: «بگو داری به جن تو گوشت گوش می‌دی. برای من همیشه جواب می‌ده.»

همینطور که روی دیوار بعدی کار می‌کردم گفتم: «کودی رو خطه. داره به من گزارش کار خیلی خوبی می‌ده و در مورد جن‌های داخل گوش می‌گه.»

این جمله‌ام تقریباً یک لبخند روی صورتش آورد. قسم می‌خورم یک لبخند دیدم، حداقل برای یک لحظه.

کودی گفت: «جن‌های داخل گوش کاملاً واقعی هستند. اونا باعث می‌شن میکروفون‌هایی مثل این کار کنن. اونا بهت می‌گن آخرین تکه‌ی پای رو بخوری وقتی می‌دونی تیا اون رو می‌خواد. یه لحظه صبر کن. من وارد سیستم امنیتی شدم و یک نفر داره به سمت انتهای راهرو می‌آد. دست نگه دارید.»

بی حرکت ایستادم و بعد با عجله تنسور را ساکت کردم.

کودی گفت: «آره اونا دارن می رن اتاق بغلیتون. چراغاش روشن بودن. ممکنه کس دیگه‌ای هم داخلش باشه، از اطلاعات امنیتی نمی‌تونم تشخیص بدم. ممکنه قسر در رفته باشید یا بهتر بگم، از اینکه مجبور شده باشید قسر در برید قسر در رفتید.»

جدی پرسیدم: «باید چیکار کنیم؟»

مگان با اخم گفت: «در مورد چی؟»

عصبانی گفتم: «کودی می‌شه اونو هم رو خط بیاری؟»

کودی معصومانه پرسید: «واقعا می‌خوای وقتی اونم روی خطه در مورد خط وسط سینش حرف بزنی؟»

«نه! منظورم اینه که اصلا در مورد این موضوع حرف نزن.»

«باشه. مگان یکی تو اتاق بقلیه.»

مگان خونسرد گفت: «چه گزینه‌هایی داریم؟»

«می‌تونیم صبر کنیم اما چراغ‌ها از قبل روشن بودن. حدسم اینه که یکی از محققا داره تا دیروقت کار می‌کنه.»

مگان تفنگش را بالا برد.

گفتم: «ام...»



کودی گفت: «نه خانم جوان. می‌دونی که پروف در این مورد چه احساسی داره. اگر مجبور شدید به نگهبان‌ها شلیک کنید. کس دیگه‌ای نه.» طبق نقشه باید قبل از منفجر کردن ساختمان زنگ خطر را به صدا در می‌آوردیم تا ساختمان تخلیه شود.

مگان گفت: «لازم نیست به آدمای اتاق بغل شلیک کنم.»

کودی پرسید: «پس چیکار می‌کنی خانم جوان؟ بیهوششون می‌کنی تا وقتی ساختمان رو منفجر می‌کنیم باهاس برن هوا؟»

مگان مکس کرد.

کودی گفت: «خب، تیا می‌گه یه راه دیگه هم هست. البته باید از یه آسانسور برید بالا.»

مگان گفت: «عالیه.»

با عجله به اتاقی که از آن آمده بودیم برگشتیم. تیا نقشه‌ی جدیدی با محل‌هایی که باید از تنسور استفاده می‌کردم برایم فرستاد. باید دست به کار می‌شدم. این دفعه استرسم بیشتر بود. قرار بود به محقق‌ها و کارگرهایی که دور و بر بودند برخورد کنیم؟ اگر کسی ما را غافلگیر می‌کرد چه می‌کردیم؟ اگر یک نگهبان بی‌گناه بود چه؟

برای اولین بار در زندگی‌م همانقدر که نگران بودم یک نفر چه بلایی ممکن است سرم بیارد، نگران بودم من چه بلایی می‌توانم سر یک نفر بیاورم. موقعیت بدی بود. کاری که در حال انجامش بودیم عملاً تروریسم بود.

دیوار را سوراخ کردم و گذاشتم اول مگان از آن بگذرد و به خودم گفتم: ولی ما آدم خوبا هستیم. البته، کدوم تروریست فکر نمی‌رد که آدم خوبه است؟ ما داشتیم کار مهمی انجام می‌دادیم ولی این برای خانواده‌ی مستخدم اینجا که ممکن بود تصادفا بکشیمش مهم بود؟ همینطور که با شتاب وارد اتاق تاریک بعدی می‌شدم، که یک تالار آزمایشگاهی بود با بشر و وسایل آزمایشگاهی شیشه‌ای دیگر، با پرت کردن حواسم از این سوالات مشکل داشتم.

برای همین به استیل هارت فکر کردم. به آن پوزخند کثیف و نفرت‌انگیزش. آنجا با تفنگی که از پدرم گرفته بود ایستاده بود و لوله‌اش را به کسی که روی زمین افتاده بود نشانه گرفته بود.

این تصویر کمک می‌رد. هر وقت در موردش فکر می‌کردم همه‌ی چیزهای دیگر را فراموش می‌کردم. من تمام جواب‌ها را نداشتم اما حداقل هدف داشتم. انتقام. چه اهمیتی داشت اگر از درون من را می‌خورد و خالی باقیم می‌گذاشت تا وقتی که باعث می‌شد راهی را بروم که زندگی بقیه را آرام می‌کند؟ پروف آن را درک می‌کرد، من هم همینطور.

بدون برخورد با کسی به آسانسور رسیدیم و از انباری که به آن راه داشت وارد شدیم. سوراخ بزرگی در دیوار درست کردم و بعد مگان سرش را داخل آن کرد و به بالای تاریک و بلند آسانسور نگاه کرد. «پس کودی، ینی قراره از اینجا راهی به بالا باشه؟»

«البته، دو طرف جای دست هست. تو همه‌ی آسانسورا هست.»

کنار مگان رفتم و داخل را نگاه کردم: «به نظر می‌آد یادشون رفته اینو به استیل‌هارت بگن. دیوارای اینجا کاملاً صاف هستن. هیچ نردبون یا چیزی شبیه اون نیست. کابل و طناب هم نداره.»

کودی لعنتی فرستاد.

مگان پرسید: «پس بر میگردیم به همون راه اول؟»

دوباره به دیوارها نگاهی انداختم. به نظر می‌آمد تاریکی از بالا و پایین تمام شدنی نیست. «می‌تونیم صبر کنیم آسانسور بیاد.»

کودی گفت: «آسانسورها دوربین دارن.»

گفتم: «خب داخلش نمی‌ریم. رو سقفش می‌ریم.»

مگان پرسید: «و وقتی روی سقف می‌پریم آدمای داخل آسانسور رو باخبر کنیم؟»

گفتم: «خب صبر می‌کنیم یکیش بیاد که توش آدم نباشه. آسانسورها نصف مواقع خالی هستن نه؟ اونا به دکمه فشار دادن مردم پاسخ می‌دن.»

کودی گفت: «باشه. پروف و آبراهام به یه مانع کوچیک برخورد کردن و منتظرن که یکی از اتاقا خالی بشه تا حرکت کنن. پروف می‌گه شما پنج دقیقه وقت دارید که منتظر بمونید. اگر تو این مدت اتفاقی نیفته بیخیال این نقشه می‌شیم.»

گفتم: «باشه.» و به شدت احساس ناامیدی کردم.

کودی گفت: «من برم براشون یه مقدار تصویر بفرستم. یه مدت آفلاین می‌شم، اگر کارم داشتید زنگ بزنید. حواسم به آسانسور هست. اگر حرکت کرد خبرتون می‌کنم.» وقتی کودی فرکانس را عوض کرد صدای تقی آمد. منتظر ماندیم.

هر دو ساکت نشسته بودیم و گوش‌هایمان را برای شنیدن صدای حرکت آسانسور تیز کرده بودیم، هر چند هیچوقت قبل از کودی با اطلاعات تصویریش متوجه نمی‌شدیم.

بعد از چند دقیقه زانو زدن کنار مگان، در فضای کنار سوراخی که در دیوار درست کرده بود، پرسیدم: «خب...چند وقت یه بار اینطوریه؟»

پرسید: «چطوری؟»

«این منتظر موندن.»

گفت: «بیشتر از چیزی که فکرشو می‌کنی. کارایی که ما انجام می‌دیم عموماً در مورد زمان بندی هستند. زمان بندی خوب نیاز به منتظر موندن زیادی داره.» به دستم نگاه کرد و متوجه شدم روی دیوار با استرس انگشت‌هایم را می‌زنم. جلوی خودم را گرفتم.

با صدای آرام‌تری گفت: «می‌شینی، و صبر می‌کنی. دوباره و دوباره نقشه رو مرور می‌کنی و تو ذهنت تصورش می‌کنی. و بعد معمولاً همه چی به هم می‌ریزه.»

«اینی که گفتی دقیقاً همونیه که منم فکر می‌کنم.»

«خب؟»

«خب اگه معمولاً همه چی به هم می‌ریزه چرا انقدر در مورد بداهه کاری من غر می‌زنی؟»

لب‌هایش را به هم فشار داد.

گفتم: «نه، وقتشه باهام رو راست باشی مگان. نه فقط در مورد این ماموریت بلکه در مورد همه‌ی ماموریت‌ها. مشکلت چیه؟ چرا طوری رفتار می‌کنی انگار از من متنفری؟ تو کسی بودی که اولین نفر از من دفاع کردی وقتی می‌خواستم عضو گروه شم! اولش به نظر می‌اومد من تو روتحت تاثیر قرار دادم. پروف احتمالاً هیچوقت به نقشه‌ی من گوش نمی‌داد اگر بخاطر حرف تو نبود. اما از بعد اون با من مثل گوریلی که داخل بوفت هست برخورد می‌کنی.»

«یه...چی؟»

«گوریل تو بوفت. می‌دونی...همه‌ی غذاهاتو می‌خوره و اینا؟ اعصابت رو خورد می‌کنه و این چیزا.»

«تو آدم خیلی خاصی هستی دیوید.»

«آره هر روز صبح قرص خاص بودن می‌خورم. بین مگان، من بیخیال این موضوع نمی‌شم. تمام مدتی که با الحسیب بودم به نظر می‌آد کاری کردم که ناراحت کرده. خب چی کار کردم؟ چی باعث می‌شه اینطوری باشی با من؟»

نگاهش را دزدید.

پرسید: «قیافه؟ چون تنها چیزیه که به فکر می‌رسه. منظورم اینه که بعد از حمله به فورتویتی تو کاملاً طرف من بودی. شاید قیافه. فکر نمی‌کنم انقدر هم بدقیافه باشم نسبت به بقیه. البته بعضی موقعا احمق به نظر می‌آد وقتی من ...»

حرفم را قطع کرد: «قیافت نیست.»

«فکر نمی‌کردم که باشه اما باید با من حرف بزنی. یه چیزی بگو.» چون فکر می‌کنم تو وحشتناک جذابی و متوجه نمی‌شم چی اشتباه شد. خوشبختانه جلوی خودم را گرفتم تا آن قسمت را بلند نگویم. و نگاهم را مستقیم به سمت سر مگان گرفتم، محض احتیاط. شاید کودی داشت نگاه می‌کرد.

جوابی نداد.

فورا گفتم: «خب؟»

موبایلش را چک کرد و گفت: «پنج دقیقه تموم شد.»

«من نمی‌گذارم انقدر راحت بیخیال شیم. این ...»

کودی وسط حرفم پرید و ناگهانی گفت: «پنج دقیقه تموم شد. ببخشید بچه‌ها. این ماموریت خراب شده. کسی آسانسور رو تکون نمی‌ده.»

پرسیدم: «نمی‌شه یه آسانسور برامون بفرستی؟»



کودی خنده‌ای کرد. «ما وارد اطلاعات امنیتی شدیم جوون. ولی اینکه وسایل تو ساختمون رو کنترل کنیم خیلی رویایی هست. اگر تیا می‌توسنت هک کنه و اونقدر ما رو جلو ببره، ممکن بود با زیاد کردن نیروی دستگاهی چیزی ساختمون رو منفجر کنیم.»

«اوه.» به بالای محور غارمانند آسانسور نگاه کردم. شبیه یک گلوی بزرگ بود... که به بالا کشیده شده بود... که لازم بود از آن بالا برویم... که ما رو مجبور می‌کرد... .

مقایسه کردن بد. خیلی بد. به هر حال احساس دل پیچه داشتم. از ایده‌ی عقب نشینی کردن متنفر بودم. که نابود شدن استیل هارت عقب بیفتد. بیشتر منتظر بمانم، بیشتر نقشه بکشم. برای سال‌ها نقشه کشیده بودم.

مگان گفت: «اوه نه.»

با حواس پرتی پرسیدم: «چی؟»

«می‌خواهی بداهه کاری کنی نه؟»

دستی که با آن تنسور پوشیده بودم را داخل محور کردم و روی دیوار فشار دادم و لرزش کوتاهی را شروع کردم. آبراهام به من یاد داده بود تا لرزش با اندازه‌های مختلف درست کنم. گفته بود کسی که در استفاده از تنسورها مهارت پیدا کرده باشد می‌تواند لرزش‌ها را کنترل کند و الگو یا اشکالی را درست کند.

دستم را محکم فشار دادم و احساس کردم دستکش لرزید. هرچند تنها دستکش نبود، تمام دستم می‌لرزید. اول کمی من را گیج کرد. به نظر می‌آمد که من در حال درست

کردن انرژی هستم نه دستکش. دستکش یک جورهایی فقط به شکل دادن انرژی کمک می‌کرد.

نباید خراب می‌کردم. اگر خراب می‌کردم عملیات تمام شده بود. باید استرس می‌گرفتم اما نگرفتم. به دلایلی داشتم به این نتیجه می‌رسیدم که در شرایط خیلی خیلی پر استرس، آرام‌تر هستم.

استیل هارت بالای سر پدرم. شلیک گلوله. من عقب نشینی نمی‌کردم.

دستکش لرزید و غبار کمی از اطراف دستم به پایین ریخت. دستم را جلو بردم و نتیجه‌ی کارم را لمس کردم.

مگان نور موبایلش را تاباند و آرام گفت: «جای دست.»

کودی پرسید: «چی؟ جدی؟ دوربینتو روشن کن خانم جوان.» لحظه‌ای بعد کودی سوتی کشید و گفت: «جلو من خودتو به موش مردگی می‌زدی دیوید. نمی‌دونستم انقدر تمرین کردی که می‌تونی چیزی مثل اون رو درست کنی. اگر می‌دونستم می‌تونی ممکن بود خودم همچین کاری رو پیشنهاد بدم.»

دستم را داخل محور درست کنار حفره‌ی داخل دیوار بردم و حفره‌ی دیگری درست کردم. دو حفره‌ی دیگر هم برای پاهایم درست کردم و بعد از سوراخ خارج شدم و وارد محور شدم و دست و پاهایم را داخل حفره‌ها بردم.

خودم را بالا کشیدم و دو حفره‌ی دیگر در بالا درست کردم. از آن بالا رفتم. رایفلم روی شانه‌ام آویزان بود. پایین راه نگاه نکردم اما دو حفره‌ی دیگر درست کردم و ادامه دادم. بالا رفتن و حفره درست کردن با تنسور کار راحتی نبود اما قادر بودم که با تنسور فشار ایجاد کنم و جلوی هر حفره شیاری درست کنم تا گرفتن آن راحت‌تر باشد.

مگان از پایین پرسید: «پروف و آبراهام می‌تونن یکم دیگه منتظر بمونن؟ به نظر می‌آد دیوید داره کارش رو خوب انجام می‌ده اما حدود پونزده دقیقه طول می‌کشه تا برسیم بالا.»

کودی گفت: «تیا داره حساب می‌کنه.»

مگان گفت: «خب من دارم دنبال دیوید می‌رم.» صدایش خفه بود. از بالای شانه‌ام نگاه کردم، شالی دور صورتش بسته بود.

غباری که از جای دست‌ها می‌ریزه. نمی‌خواد اونارو تنفس کنه. هوشمندانه بود. من به سختی از آن‌ها دوری می‌کردم و غبار فولاد به نظر چیز خوبی نمی‌آمد برای تنفس کردن. آبراهام می‌گفت غبار تنسور به اندازه‌ای که به نظر می‌رسد خطرناک نیست اما من هنوز فکر می‌کردم ایده‌ی خوبی باشد. برای همین هر بار که حفره‌ی جدیدی درست می‌کردم، سرم را پایین می‌بردم و نفسم را حبس می‌کردم.

صدایی در گوشم پیچید: «تحت تاثیر قرار گرفتیم.» صدای پروف بود. تقریبا باعث شد از ترس از جایم بپریم که اتفاق خیلی بدی می‌شد. احتمالا با اطلاعات ویدیویییم با موبایلش روی خط آمده بود و می‌توانست تصاویر را با دوربین قطعه‌ی داخل گوشم ببیند.

پروف ادامه داد: «این حفره‌ها تمیز و خوش شکل هستن. همینطوری ادامه بده و به زودی به خوبی آبراهام می‌شی. ممکنه همین الان هم از کودی جلو زده باشی.»

بین درست کردن جای دست گفتم: «به نظر می‌آد در مورد چیزی نگرانی.»

«نگران نه. فقط غافلگیر شدم.»

همینطور که خودم را یک طبقه بالا می‌کشیدم خرخری کردم و گفتم: «باید انجام می‌شد.»

پروف برای چند لحظه ساکت شد. «که شد. ببین نمی‌تونید همین مسیر رو برگردید. خیلی طول می‌کشه. برای همین باید از یک راه دیگه بیرون برید. تیا بهتون می‌گه کجا. منتظر اولین انفجار باشید.»

گفتم: «دریافت شد.»

پروف اضافه کرد: «و دیوید.»

«بله؟»

«کارت خوب بود.»

لبخند زدم و خودم را دوباره بالا کشیدم.



به بالا رفتن از محور آسانسور ادامه دادیم. نگران بودم که آسانسور پایین بیاید. هرچند از چند اینچی ما رد می‌شد. ما سمتی بودیم که قاعدتا باید نردبان وصل می‌شد. فقط نصبش نکرده بودند.

با دهن کجی فکر کردم: شاید استیل هارت هم فیلمایی که ما دیدیم رو دیده. بالاخره از طبقه‌ی دوم رد شدیم. یک طبقه‌ی دیگر مانده بود.

صدای کلیکی از موبایلم در گوشم پیچید. به صفحه‌ی آن روی مچ دستم نگاه کردم. یک نفر صدای کانال ما را بسته بود.

مگان گفت: «از کاری که با گروه کردی خوشم نمی‌آد.» صدایش خفه بود.

از بالای شانهام نگاهش کردم. کوله همراه با وسایلمان را روی پشتش انداخته بود. چشم‌هایش، که با نور موبایل وصل شده به ساعدش کمی می‌درخشید، به من خیره شده بود. چشم‌های زیبایش از بالای پوشش شال نگاه می‌کرد.

و کنارش یک گودال سیاه بود. وای. با سرگیجه کمی تلوتلو خوردم.

صدا زد: «احمق. تمرکز کن.»

زمزمه کردم: «تو بودی که حرف زدی!» و چرخیدم. «منظورت چیه که از کاری که با گروه کردم خوشت نمی‌آد؟»

مگان از پایین گفت: «قبل اینکه سر و کلت پیدا شه قرار بود از نیوکاگو بریم. به فورتویتی حمله کنیم و بعد بریم. تو باعث شدی بمونیم.»

به بالا رفتن ادامه دادم: «ولی...»

«اه واسه یه بار خفه شو و بگذار حرف بزnm.»

خفه شدم.

مگان ادامه داد: «من به الحسیب پیوستم تا اسطوره‌هایی که حقشونه رو بکشیم. نیوکاگو یکی از امن‌ترین و استوارترین جاهای تمام ایالت شکسته هست. من فکر نمی‌کنم که استیل هارت باید کشته بشه. و من طوری که گروه رو گول زدی تا برای خصومت شخصی خودت بجنگن رو دوست ندارم. اون ظالمه آره اما از بیشتر اسطوره‌ها داره بهتر عمل می‌کنه. حقش نیست که بمیره.»

کلماتش باعث شد خشکم بزند. فکر می‌کرد نباید استیل هارت را بکشیم؟ حقش نبود که بمیرد؟ دیوونگی بود. جلوی خودم را گرفتم که پایین را نگاه نکنم. یک جفت جای دست دیگر درست کردم و پرسیدم: «الان می‌تونم حرف بزnm؟»

«خب باشه.»

«دیوونه شدی؟ استیل هارت یه هیولاست.»

«آره قبول دارم ولی یه هیولای به درد بخوره. ببین داریم امروز چیکار می‌کنیم؟»

«یه نیروگاه برق رو نابود می‌کنیم.»

پرسید: «و چندتا شهر هست که هنوز نیروگاه برق داره؟ می‌دونی اصن؟»

به بالا رفتن ادامه دادم.

گفت: «من در پرتلند^۲ بزرگ شدم. می‌دونی اونجا چه اتفاقی افتاد؟»

هرچند می‌دانستم اما چیزی نگفتم. اتفاق خوبی نبود.

مگان با صدای آرام‌تری ادامه داد: «جنگ سر قلمرو بین اسطوره‌ها شهر رو نابود کرد. هیچ چیزی باقی نمونه دیوید. هیچی. ارگون^۳ خرابه هست، حتی درخت‌ها هم نابود شدن. هیچ نیروگاه برقی نیست، هیچ سیستم فاضلاب یا مغازه‌ای نیست. اگر استیل‌هارت نیومده بود نیوگاگو هم همینطوری می‌شد.»

به بالا رفتن ادامه دادم، قطره‌های عرق پشتم را قلقلک می‌داد. در مورد تغییر مگان فکر کردم... تا اولین بار در مورد کشتن استیل‌هارت صحبت کرده بودم سرد شده بود. زمان‌هایی که با ن بدترین رفتار را داشت وقتی بود که داشتیم پیشرفت می‌کردیم. وقتی رفته بودیم تا یادداشت‌هایم را بیاورم و وقتی فهمیدم چطور نایت‌ویلدر را بکشیم. بداهه کاری من نبود که اعصابش را خورد کرده بود. هدفم بود. موفقیت‌م در راضی کردن گروه برای هدف گرفتن استیل‌هارت.

مگان ادامه داد: «من نمی‌خوام باعث اتفاقی مثل اتفاقی که تو پرتلند افتاد بشم. آره استیل‌هارت افتضاحه، اما یه جور افتضاحی که مردم می‌تونن باهاش زندگی کنن.»

پرسیدم: «پس چرا نمی‌ری؟ چرا الان اینجایی؟»

^۲ Portland

^۳ Oregon

گفت: «چون من یک الحسبب هستم و این کار من نیست که با پروف مخالفت کنم. من کارمو انجام می‌دم زانو. من کارمو خوب انجام می‌دم. اما این بار فکر می‌کنم داریم اشتباه می‌کنیم.»

دوباره داشت نام مستعارب که برایم ساخته بود را دوباره استفاده می‌کرد. در واقع به نظر می‌آمد نشانه‌ب خوبی است چون فقط وقتی آن را استفاده می‌کرد که اعصابش از دست من کمتر خورد بود. یک جورهایی مهربان بود نه؟ فقط کاش این نام مستعارش به اتفاق خجالت‌آوری اشاره نداشت. چرا مثلا...سوژه‌ب خیلی خفن نه؟ این یکی رو بزبون بهتر می‌چرخید نه؟

بقیه راه را در سکوت بالا رفتیم. مگان دوباره اطلاعات صوتیمان به گروه را روشن کرد که یعنی مکالمه‌مان تمام شده است. شاید شده بود...من قطعاً نمی‌دانستم دیگر چه بگویم. واقعا چطور ممکن بود که فکر کند زندگی زیر دست استیل‌هارت چیز خوبی است؟

به بقیه‌ب بچه‌ها در کارخانه فکر کردم، به مردم زیرخیابان‌ها. حدس می‌زدم خیلی از آنها هم همین نظر را دارند. آنها با اینکه می‌دانستند استیل‌هارت هیولاست به اینجا می‌آمدند. اما هنوز فکر می‌کردند زندگی در نیو‌کاگو بهتر از بقیه‌ب شهرهاست.

فقط اینکه آنها راحت طلب بودند و مگان هرچیزی بود بجز آن. او فعال بود، فوق‌العاده بود، توانایی‌های زیادی داشت. چطور می‌توانست مثل آنها فکر کند؟ هرچیزی که از دنیا می‌دانستم را زیر سوال برد...حداقل، چیزهایی که فکر می‌کردم می‌دانم. الحسبب قرار بود متفاوت باشد.

اگر درست می گفت چه؟

کودی ناگهان در گوشم گفت: «اوه گندش بزنی.»

«چی شده؟»

«تو در دسر افتادید جوون. این..»

همان لحظه درهایی که به محور آسانسور می خورد، بالای سرمان باز شد. دو سرباز با یونیفرم لبه‌ی در ایستادند و به تاریکی پایین نگاه کردند.



ادامه فصول در:

<http://www.fiction.1000tu.ir>

